گزارش میدانی «شرق» از مدرسه و گلزار شهدای میناب و رنج روانی زنانی که با کابوس، اضطراب و فقدان فرزندانشان کنار نیامده‌اند

مادران میناب؛ بازماندگان خاموش



مدرسه شجره طیبه


دیوار مدرسه شجره طیبه


مزار شهدای گمنام مدرسه میناب

زهرا جعفرزاده: حال مادران میناب خوب نیست: «نگاه کن. ما اینجور نبودیم. زیر چشـممان این‌طور گود نیفتاده بود. رنـگ و رویمان این‌طور نبود. این‌قدر لاغر نبودیم، آشفته نبودیم. شما شنیدید میناب را زده‌اند، ما تکه‌های بچه‌ها را دیدیم. ما کفش‌هایی که یک ذره گوشـت بهشـان چسبیده بود دیدیم. ما مچ‌های قطع‌شده، انگشت‌های خردشده، سرهای بریده دیدیم». آنها هر روز بیشتر به مرز فروپاشی می‌رسند: «هشت ماه است عادت ماهانه نشده‌ام، نگاه کن به شکمم؛ ورم کرده. همه جایم درد می‌کند. خواب ندارم». خطوط روی صورت، تیرگی چشم‌خانه‌ها، لب‌های خشک و موهای سفید، خیلی بیشتر از ۴۵ سال را نشـان می‌دهد: «ما همه چیز را به چشم خودمان دیدیم. هرچه شما شـنیدید را ما دیدیم». مردان خانواده با دستان خودشان قبرها را کندند و تکه‌ها را جا دادند.

مادر مـاکان نصیری، کودک مفقودالاثر، سـر صبح به مـزار می‌آید یا آخر شـب. درست وقتی که کسی آن اطراف نباشـد، مادر «محمدمهدی جنگیچی» حال خوبی ندارد. آنها دور هم جمع نمی‌شـوند مگر سر مزار پسرشـان. مادر علی و آرینا عرب‌کیش، بی‌فرزند شـده، دیوارهای ساکت خانه، جانش را می‌خورند. خانه‌اش تا قبل نهم اسـفند ۱۴۰۴ شـلوغ بود و اکنون صدایی از خانه جز برای بازوبسته‌شـدن در، شنیده نمی‌شود. مادر «امیرحسـین جعفری» خواب ندارد، روزی به زحمت دو ساعت. هر شب سر مزار است، ساعت دو و سه ظهر می‌آید، وقتی سر بلند می‌کند، می‌بیند سه صبح است. ناهار و شامش را کنار پسر می‌خورد. مادر «حیدر صالحی»، اوایل بچه‌اش را تنها نمی‌گذاشت. همراه با پدر کنار قبر می‌خوابیدند؛ حالا باردار است و کمتر می‌آید.

حال بازمانده‌ها خوب نیسـت؛ آرشان و عرشـیا عزیزی، از انفجار بیرون آمده‌اند. انفجار شـجره طیبه به گوش یکی آسـیب زد و به آن یکی فشـار روحی وارد کرد. آرشـان کم‌شنوا شده، ترس تمام وجودش را گرفته، هر شب دندان‌قروچه می‌کند و فکش جابه‌جا شده. مادر می‌گوید دهانش بسته است. حرف نمی‌زند. او را نتوانسـتند در مدرسه دیگری ثبت‌نام کنند. شجره طیبه جدید که سـاختمان اداره برق است، فاصله کمی با قبلی دارد. حضوری سر کلاس‌ها نمی‌روند، مدرسـه آنلاین است اما مادر می‌گوید بچه‌هایش آن‌قدر استرس و اضطراب دارند که درس نمی‌خوانند: «دکتر به او گفت چرا مدرسه نمـی‌روی؟ گفت اگر بروم که موشـک بزنند، چه؟ اگر زیـر آوار بمانم چه؟ اگر دسـت و پاهایم جدا شود، تکه‌تکه شـود چه؟». بازمانده‌ها سرهای جدا دیده‌اند، چشـم‌هایی که روی گونه افتاده، بدن‌هاس سوخته، دست و پاهای جدا از بدن، گوشـت‌های افتـاده روی زمین». بچه‌های مـدارس دیگر مدام درباره آن روز موشک‌باران حرف می‌زنند و مادر ناچار شده فرزندانش را کنار هم‌کلاسی‌های قدیمی‌شـان بگذارد. اکنون دیگر کسی بچه‌اش را به ویرانه مدرسه شجره طیبه نمی‌آورد، کسی جلوی بچه‌اش حرفی نمی‌زند.

کمربندی، بهشت‌زهرای میناب، ۱۰ شب ۱۳ آبان

حال مردم میناب خوب نیسـت. آنها هر روز و هر سـاعت در گلزار شهدا جمع می‌شوند؛ قبرسـتانی در ورودی شهر که فقط قسمت انتهایی که کف آن با چمن مصنوعی تزیین شده، شـلوغ است. انگار زمین بازی است که در گوشه گوشه‌اش مزارهای سفیدرنگی مثل جعبه‌های کوچک، قرار گرفته‌اند. ۱۶۸ مزار شانه به شانه از روی زمین بیرون آمده‌اند و آدم‌ها، زنان و کودکان و مردان، میان مزارها در رفت‌وآمدند. برخی زیرانداز پهن کرده‌اند، مثل خانواده سـتایش علی‌حسـینی، برخی ظرف‌های غذایشـان را روی مزار گذاشته‌اند، فلاسک چای دست به دست می‌شود. اسباب‌بازی بچه‌ها روی زمین ریخته. تعدادی دانش‌آموزند که با مقنعه و لباس فرم آمده‌اند، گروهی زنان چادری که خادم‌اند و در میان مزارها می‌گردند، گل‌های پرپرشده مزارها را تزیین کرده، گلـدان گل‌های مصنوعی روی تمام مزارها قرار گرفته، روی برخی از سـنگ قبرها، نوشته‌ای چسبانده شده؛ مثل مزار «محمد جمالی‌نژادی» که دوستش «نیکـی فراتی»، برایش دلنوشـته‌ای چسـبانده: «همه دلتنگت هسـتند». هرکس به سـلیقه خود گل‌آرایی کرده، یکی گل‌های پرپر را جمع کرده، یکی پخش کرده روی مزار. آن یکی گلدانی آورده و مشـغول تزیین اسـت. چای می‌خورند، به کناری‌شان تعارف می‌کنند، نخود پخش می‌کنند و عکس‌های بچه‌هـا را در اندازه‌های کوچک روی مزارها قـرار داده‌اند و هرکس می‌آید، به نشـان هدیه تقدیمش می‌کنند. گلزار شـهدای بهشت‌زهرای میناب، بعد از خاکسـپاری دوم در آخرین روز تیرماه اما مقصد مینابی‌هاست. آنها صبح و شب و نیمه‌شب‌شـان را همان‌جا می‌گذرانند. محوطه خالی نمی‌شود. تا چند وقت پیش برخی کنار مزار فرزندشان چادر می‌زدند. مثل پدر آرینا و علی عرب‌کیش. برخی روانداز می‌آوردند و می‌خوابیدند. اهالی می‌گویند الان که هوا کمی در حال خنک‌شـدن است، احتمالا تعداد بیشتری بیایند و شلوغ‌تر شـود. انتهای سالن کولرآبی بزرگی است و دورش را کیسه کشیده‌اند؛ خراب شده و قابل استفاده نیست. در گرمای تابستان آنها با بادبزن خودشان را خنک کرده‌اند؛ گرمای پرالتهاب جنوب. قبرها را خیران برایشان خریده‌اند. کف‌پوش پلاسـتیکی را هم ظاهرا گروه دیگـری آورده‌اند ولی آن‌طـور که خانواده‌ها می‌گویند، رسیدگی‌ها خوب نبوده است. ساعت ۱۰ شب سیزدهم آبان که روز دانش‌آموز است، درست مانند سـاعت ۱۰ صبح پرهیاهوست. گروهی برای بازی با بچه‌ها آمده‌اند و دو ساعت پیش کنار مزارها، برای «محمد لقمانی» دانش‌آموز شجره طیبه که هوادار تیم استقلال بود با بادکنک‌های آبی جشن تولد گرفته‌اند. اهالی میناب، صبح و شب‌شان کنار این بچه‌ها می‌گذرد. وفات باشد، اینجا هستند، ولادت باشـد، اینجا هستند. تولد کسی باشد با کیک دور مزارها جمع می‌شوند و قرارهای خانوادگی‌شان را اینجا می‌گذارند.

«ما این‌طور نبودیم»

دور مزار «محمدمهدی جنگیچی»، شـلوغ است، تعدادی زن سیاه‌پوش نشسته‌اند به صحبت. کمی آن‌طرف‌تر زنی مغموم ایستاده، رنگ به رو ندارد، خاله «محمدمهدی» است؛ دانش‌آموز کلاس پنجمی: «ما داشتیم زندگی‌مان را می‌کردیم، شـاد بودیم، دورهمی خانوادگی داشتیم اما حالا فقط سر مزار محمدمهدی جمع می‌شـویم. ما جای دیگری نداریم». محمدمهدی را خدا بعد از ۲۵ سـال به پدر و مادرش داد. آنها اهل روستای طیبی‌شاهی هستند. مزار اصلی در روستاست. محمدمهدی بعد از سه روز از موشک‌باران پیدا شد، پیکرش کامل سوخته و استخوان‌هایش شکسته شده بود. حسرت آخرین بار دیدنش روی دل خانواده مانده: «چشـمان و بینی‌اش کاملا از بین رفته بود، دست‌ها و پاها شکسته و صورتش سوخته بود». وقتی موشک دوم روی سر مدرسـه فرود آمد، بچه‌ها در حیاط بودند: «ما محمدمهدی را در سردخانه پیدا کردیم». او را در نزدیکی معلمش «فاطمه سالاری» به خاک سپرده‌اند.

تعدادی از خانواده‌ها تکه‌های بدن فرزندانشـان را به محله خودشـان برده‌انـد، بـه قبرسـتانی در نزدیکی روستایشـان. حدود ۱۸ پیکر به شـهر هشـت‌بندی برده شـده‌اند. اینجا شـاید یک یا دو تکه خاکسپاری شده باشد و مابقی در مزار دیگری اسـت؛ یکی مچ دسـت، آن یکی تکه‌ای از انگشت، دیگری کفشـی که گوشتی به آن چسبیده، دیگری تکه‌ای از پا. برخی مزارها هم خالی اسـت. مثل مزار محمدمهدی: «گفتن اینها به زبان راحت اسـت، اما ما به چشـممان این صحنه‌ها را دیدیـم و همراه با تکه‌های بدن بچه‌ها، قلب‌مان هم تکه‌تکه شد». خانواده محمدمهدی، صبح را روی مزار پسرشان شب می‌کنند. گاهی تا چهار صبح دور هم جمع می‌شوند: «خواب و خوراک نداریـم. نمی‌توانیم صحنه‌هایـی که دیدیم را فرامـوش کنیم. همه جلوی چشـم‌مان است». آنها از روز موشـک‌باران تاکنون پا در مدرسه نگذاشته‌اند و از مسـئولان عصبانی‌اند: «مسـئولان می‌آیند عکس می‌گیرند و گزارششان را می‌نویسند و می‌روند. همین. هیچ‌کس کاری برای مردم میناب نمی‌کند».

«تکه‌ای بردارید و به اسم بچه‌تان خاک کنید»

روی برخی از مزارها، واژه جاویدالاثر حک شده؛ اینها کودکانی هستند که تکه‌ای از بدنشان شناسایی نشده است، مثل مسیحا سالاری، ماکان نصیری و امیرعلی جـداوی. اما خانواده‌ها می‌گویند همه بچه‌ها در همین زمین خاک شـده‌اند: «همه همین‌جا هستند. کسـی مفقودالاثر نیست». مدرسه شجره طیبه صبح نهم اسـفند، اینجا دوباره جمع اسـت. انتهای مزار، با فاصله‌ای کم، مزار بزرگی از بقیه جدا شده است. رویش پارچه قرمزی کشیده‌اند با کمی گلبرگ. دورش خلوت اسـت. آنجا حدود ۳۲ تکـه از پیکرهای کودکان دفن شده است. ۳۲ تکه هم میان مزارها پخش شده. آنجا برای گمنام‌هاست. هر تکه جدیدی که پیدا شـد، با اطلاع خانواده یا بدون اطلاع آنها در همان مزار به خاک رفت. یکی از خانواده‌ها می‌گوید به آنها گفته‌اند چون هزینه آزمایش دی‌ان‌ای تکه‌هـای جدید بالا بود، آنها را یک‌جا دفن کرده‌اند. حتی به برخی از خانواده‌ها گفته‌اند اگر می‌خواهید یک تکه بردارید و به اسم بچه‌تان خاک کنید. تعدادی از خانواده‌ها، ماندن در کنار عزیزشـان را شـیفتی کرده‌اند. هر شب یک نفر می‌آید و می‌ماند. چهارشنبه شیفت یکی از عموها بود که بر سر مزار برادرزاده‌اش بماند.

«برخی مادران بالای سر مزارهای خالی گریه کردند»

«زهـرا» بـرای میهمانانش سمبوسـه پخته: «بچه‌ام خیلی سمبوسـه دوست داشـت». کمی نخود در پلاسـتیک ریخته، گلبرگ‌ها را پخش کرده و مرتب دست می‌کشـد روی مزار سفید پسرش. پلاستیک روی سمبوسه‌ها را می‌کشـد و تعارف می‌کند. دست‌ها دراز می‌شـوند و نیمی از ظرف خالی می‌شـود. میهمانانش زیادند، چهارزانو نشسـته و از پسـرش «امیرحسـین جعفری» حرف می‌زند. صدای کودکان از هر طرف می‌آید، برخی همسایه‌اند، تعدادی دانش‌آمـوزان مدارس دیگر، گروهی بچه‌های فامیل هسـتند. یک نفـر آن‌طرف‌تر، بلندگویی دسـتش گرفته و برای بچه‌ها شـعرهای مذهبی می‌خواند. کودکان قد و نیم‌قد دورش حلقه زده‌اند. گروهی از تهران به میناب رفته‌اند و شهربازی راه انداخته‌اند و از میانشان تعدادی کنار مزارها نشسته‌اند. صدای مادر امیرحسـین بلند می‌شـود؛ او دو فرزند دیگر هم دارد، پسـری ۱۷سـاله و دختری ۲۰ساله، اما امیرحسین عزیزکرده‌شان بود، دلخوشی‌شان: «گاهی وقت‌ها سه بعد از ظهر می‌آیم و وقتی به ساعت نگاه می‌کنم می‌بینم سه صبح است. اصلا نمی‌دانم روزم چطور شب می‌شود. یک شب اینجا نیایم حالم بد می‌شود». نهم هر ماه برای مادر روز عجیبی است؛ برایش یادآور نهم اسفند است. عدد ۹ سرگردانش می‌کند، به‌ویژه وقتی روی روز شنبه می‌افتد، مثل نهم آبان که شـنبه بود و مادر مثل مرغ سرکنده‌ای دور خود می‌چرخید: «تاریخ نهم، برایم دلهره می‌آورد». امیرحسـین سر کلاس چهارم نشسته بود که انفجار شد: «پنجشنبه‌ها که می‌شـود نمی‌دانم کجا بروم. نمی‌دانم چه کنم». یک تکه از دسـت و یک تکه از پای امیرحسین را اینجا دفن کرده‌اند و تکه‌هایی را در روسـتای راونگ. مزار راونگ ۲۰ دقیقه با گلزار شهدای میناب فاصله دارد. چرا آنجا؟ «امیرحسین عاشق روستایمان بود». بعدا جمجه‌اش پیدا شـد. گفتنـد جمجمه به کیفش چسـبیده بـود. جمجمـه را در مزار دسته‌جمعی شهدای گمنام دفن کردند. بعدا گفتند: خوش به حال مادرش که نفهمید. ولی مادر می‌داند و مدام به آن اسـتخوان‌های عزیز پسرش فکر می‌کند که چطور به کیف مدرسـه‌اش چسبیده اسـت. تکه جدیدی از پیکر امیرحسین را در خاک‌سپاری دوم آوردند. مادر می‌گوید دیگر قبر را باز نکردند؛ گوشـه مزار را حفر و خاک کردند. خوابش را می‌بینیـد؟ «بله وقتی آرام‌ترم خوابش را می‌بینم». مادر، امیرحسـین را در اتاقی پر گل می‌بیند، جایی که از دیوارهایش گل‌های صورتی و سـفید آویزان است، سر خورده تا روی زمین. زهرا خواب‌های بسـیاری می‌بیند. دو سه ساعت در شـبانه‌روز از جهان دور می‌شـود، قطع می‌شود و به خیال می‌رسد؛ آنجا برایش لذت‌بخش‌تر است. بیداری برایش غم است و رنج. بقیه مادران هم خواب فراوان می‌بینند. مثل زنی که به سـراغش آمد و گفت امیرحسین و ماکان را بالای مزار امیرحسین دیده. ماکان سـرگردان بوده که خانـه‌ای ندارد. مادران هر شـب می‌آیند و شـب‌های جمعه، مزار شلوغ‌تر می‌شود. آدم‌های شـهر به هر مناسبتی به مزار کودکان سـر می‌زنند. هرجا راه را گم کنند به اینجا می‌رسـند: «خانه ما نزدیک مدرسـه شجره است. هر وقت دلتنگ می‌شـوم به آنجا می‌روم». او از کودکان بازمانده مدرسـه باخبر اسـت و می‌داند خیلی‌هایشان دیگر توان حرف‌زدن ندارند. یکی از اقوامشان در همان مدرسه زنده بیرون آمد. می‌گوید پوسـتش دچار سوختگی شـده و مادر باید ماهی یک بار او را به شیراز ببرد. مادر می‌گوید برخی را به اشـتباه به عنوان شهید گمنام دفن کرده‌اند اما بعد از پنج ماه پیدا شـدند و جداگانه تشییع‌شـان کردنـد. مادرانی بودند که پنج ماه بالای سـر مزارهای خالی گریه می‌کردند. گروهی هم سه تشییع داشتند: «البته بچه‌ها در یک سن خیلی شبیه به هم هستند. در شناسایی‌شان اشتباه می‌شود». چشـمان زهرا، باد دارد، زیر چشـمانش گود است، رنگش پریده و در میان شـال و مانتوی مشـکی، صورتش مانند مهتاب می‌درخشد. تنها چیزی که آرامش می‌کند، حرف‌زدن درباره امیرحسـین اسـت. او هیچ‌یک از جلسه‌های مشاوره را شرکت نکرده آن‌قدر که حالش بد بوده. آمدن سر مزار و خاطره‌گویی از امیرحسین و تعریف خواب‌هایش را تراپی می‌داند: «صبر از نظر همه سـه حرف است، برای من یادآور هزاران رنج». در تشییع دوم، حال پدر امیرحسین آن‌قدر بد بود که یک دست و پایش بی‌حس شد. او را با ویلچر آورند، نمی‌توانست راه برود.

خیلی از بچه‌ها از مدرسه می‌ترسند

از جایی که زهرا نشسـته، مزار ماکان پیداست. او گاهی می‌بیند مادرش سـریع می‌آید و می‌رود. آنها با کسـی حرفی نمی‌زننـد و زمانی می‌آیند که کمتر کسـی در گلزار باشد. پدر در رستورانی نزدیک خانه‌شان زندگی می‌کند و دیروقت می‌آید. آن روز اما خبری از آنها نیسـت. کنار مزار ماکان زنی جوان نشسـته. «فوزیه ذاکری»، معلم پیش‌دبستانی ماکان اسـت. او نهم اسفند توانسـته بود ۱۱ نفر از بچه‌های کلاسش را از مدرسه خارج کند و حالا معلم مدرسـه شجره طیبه جدید است؛ مدرسه‌ای که آنلاین اداره می‌شود: «ماکان امسـال باید می‌رفت کلاس دوم. پارسال کلاس اول بود که این اتفاق افتاد و معلمش که خانم سـالاری بود، با او شهید شـد». خانم معلم، نهم اسفند دچار شکستگی از ناحیه پا شد. می‌گوید آسیب‌هایش خیلی عمیق نبوده. او از وضعیت روان دانش‌آموزان صحبت می‌کند؛ اینکه برای بچه‌های مدرسه، روزها به‌سـختی می‌گذرد و هنوز نتوانسته‌اند با اتفاقات و آنچه دیده‌اند کنار بیایند. برای خود خانواده‌ها هم آنچه رخ داده قابل درک و باور نیست. خیلی از بچه‌ها از اینکه به مدرسـه بروند می‌ترسند. تعدادی از آنها زیر آوار گرفتار شـده بودند. همین‌ها ترس‌های زیـادی دارند، هرچند مشـاوره‌های زیادی رفته‌انـد اما تعـدادی از دانش‌آموزان هم از آن مدرسـه رفته‌اند و در جای دیگری ثبت‌نام کرده‌اند.

تا مدت‌ها شب‌ها پیش پسرم می‌خوابیدم

پدر و دختر دور مزار حلقه زده‌اند. آن زیر تکه‌های از بدن «حیدر صالحی» در خاک است. خواهر چشمان قهوه‌ای عمیقی دارد؛ حرفی نمی‌زند. پدر در حال صحبت با کسی است. اوایل خاک‌سپاری، شب‌ها کنار بچه‌اش می‌خوابیده؛ کنار دانش‌آموز کلاس دوم مدرسه شجره‌طیبه که دو خاک‌سپاری داشت. بخشی از بدنش را اینجا دفن کرده‌اند و بخشـی را به قبرستان خانوادگی‌شان در رودان برده‌اند. روز اول فقط بالا تنه‌اش پیدا شده بود. پدر نمی‌خواهد در کنار دخترش حـرف بزنـد. از او می‌خواهد برود و دوری بزند. حـال دختر تا همین چند روز پیش خوب نبوده. با کسـی حرف نمی‌زده و از خانه خارج نمی‌شـده. او کسی بود که پیکر بچه‌ها را در مدرسه دید و لب نزد: «الان این دختر را آرام می‌بینید اما او صحنه‌های بسیار تکان‌دهنده‌ای دیده. درونش غوغایی است». پدر رنگ به رخسـار ندارد و تمام خطوط صورتش از غمی عمیق حکایت دارد: «چطور برایتـان توصیف کنم، نمی‌دانـم. ما در روز اول بالا تنه حیـدر را پیدا کردیم و بردیم رودان که زادگاهمان است. بعد از ۳۱ روز پایین تنه‌اش پیدا شد که اینجا خاکسـپاری کردیم. در خاکسپاری دوم قسـمت‌های دیگری از بدن حیدر پیدا شد که دیگر داخل مزارش نگذاشـتیم. آن را به همان قسمت شهدای گمنام بردیم؛ همان‌جا که تکه‌های دیگری از بدن بچه‌ها قرار گرفته شده است». مزار قرمز انتهای گلزار، کلاس درس است. بچه‌ها دور هم جمع شده‌اند. از هرکس تکه‌ای: «می‌دانیم که خیلی از بچه‌ها نیستند، اما به خاطر مادرشان گفتند پیدا شـده‌اند». زینب برمی‌گردد و کنار مزار برادر می‌نشیند. او یک خواهر دیگر دارد و مادرش هم حالا باردار اسـت. آنها در انتظار دختر دیگری نشسته‌اند: «هنوز برایمـان تازگی دارد». آنها در این مدت پیگیر پرونده حیدر بوده‌اند. قرار بوده از بیمه دانش‌آموزی مبلغی به آنها تعلق بگیرد. حدود ۳۵ میلیون تومان که پدر می‌گوید این دیه‌شان نیست؛ تعهد بیمه‌ای است که ظاهرا سقفش همین‌قدر است. او می‌گوید بیشتر خانواده‌ها دنبال حق و حقوق بچه‌هایشان هستند که بخشـی از آن بین‌المللی اسـت و به دلیل شرایط جنگی امکان پیگیری وجود ندارد، اما براسـاس قانون باید دیه‌ای برایشان در نظر گرفته شود: «تعدادی از خانواده‌ها پیگیر بیمه دانش‌آموزی هستند. البته تعداد بالاست و باید پیگیری کنیم چطور می‌توان دریافتش کرد».

برایمان فقط یک ابلاغیه آمده

پدر آریا بهادری هم در گوشـه‌ای کنار مزار پسـرش نشسته؛ روی زمینی سـبز. چهره‌اش در هم فرورفته و می‌گوید حال مادر خوب نیسـت. آنها در این روزهای شـلوغ کمتر به مزار می‌روند تا کمتر درگیر حال و هوایش شوند: «وقتی خاطره‌ها هجوم می‌آورد، حالش خیلی بد می‌شود». آنها فرزند دیگری هم دارند؛ ارسـلان. اما داغ آریا برایشـان تمام نشـده و نمی‌شود، مثل تمام مینابی‌های فرزند ازدسـت‌داده: «در میناب یک مرکز مشاوره راه انداخته‌اند اما مادر آریا مراجعه نمی‌کند. ما سعی می‌کنیم با سرکشی به فامیل و بیرون رفتن از خانه کمی حال و هوایش را عوض کنیم». در میان خانواده‌ها حرف از بیمه دانش‌آموزی است؛ از تعهدی چنده میلیون تومانی که ظاهرا قرار بود پرداخت شود و نشـده: «من اصلا در جریان این مسائل نیستم و پیگیری هم نکردم. اینکه می‌گویند ۳۶،۳۵ میلیون تومان برای بیمه بچه‌های ما می‌دهند یعنی چه؟ من هیچ چیزی درباره این پرداختی‌ها نشـنیدم. در این مدت فقط یک ابلاغیه برای من از قوه قضائیه آمد که برایمان پرونده تشکیل شده و ماه بعد باید به تهران برویم؛ همین. غیر از این هیچ‌کس نیامد و حرفی نزد. هیچ مسـئولی واضح و شفاف به ما چیزی نگفته اسـت». او از ۵۰ میلیون تومان هدیه به خانواده شـهدای میناب که وزیر میراث فرهنگی یک روز قبلش در مراسم روز ۱۳ آبان در بندرعباس اعلام کرده بود هم بی‌خبر است: «چه کسی اعلام کرده؟ کسی به ما چیزی نگفته».

پدر و دختر آشفته‌اند

جلوتر از امیرحسـین، زنی جوان نشسـته؛ یک خانواده کنار دو مزار. مزار «نـدا صلحی‌زاده» و «حامی صادقی». مادر معلـم بود و حامی دانش‌آموز کلاس پنجم. نهم اسـفند سه عضو خانواده، مادر ۴۱سـاله، پسر و دختر به اسـم نیلای کلاس سومی در مدرسـه بودند که موشک بر سرشان بارید. نیلا زیر آوار ماند اما مادر و برادرش جان دادند. او بدن‌های سوخته‌شـان را دیده؛ تصویـری که از جلوی چشـمانش کنار نمی‌رود. چهارشـنبه خانواده خاله خانواده دور دو مزار نشسته‌اند. او می‌گوید وقتی به مدرسه رسیدند، مردم در حال آواربرداری بودند. یکی از دوستان حامی به آنها گفته: من و حامی روی تاب در حیاط نشسته بودیم که انفجار شد. او دوید به سمت مادرش. مادر و پسر، خاک‌سپاری دوم نداشـتند، به بدن ندا ترکش خورده و سوخته بود. اما پیکر سـالم مانده بود. جمجمه حامی اما شکسته بود. سه ترکش به بدن و صورتش خورده بود. صورت و دسـت‌ها کاملا سوختند. او و خواهرش اهل رفسـنجان هستند و عروس مینابی‌ها شـده‌اند اما خواهر و خواهرزاده را در قبرستان رفسنجان دفن کرده‌اند و اینجا مزارشان نمادین است. او از حال پدر و دختر می‌گوید؛ اینکه خوب نیسـتند. نیلا وضعیت روانی خوبی ندارد. مدام می‌گوید چرا عکس حامی را همه جا گذاشته‌اید. بالای سر مزارش نمی‌آید و دلتنگی می‌کند: «به یکی از دوسـتانش پیام داده بود خیلی دلم برای مادرم تنگ شـده به نظرت چه کار کنم؟ و دوسـتش تا صبـح نخوابیده بود». نیلا مدرسـه نمی‌رود. ترس دارد و اصلا نتوانسته با این موضوع کنار بیاید: «اوایل اصلا با مشـاور همکاری نمی‌کرد. همه‌چیـز را در خودش می‌ریخت. اصلا نمی‌خواست حرف بزند، اما حالا کمی بهتر شده».

خیابان فرودگاه، مدرسه شجره طیبه: «چشم‌ها به استقبال آمدند»

ورودی از خیابانی است که آن را به اسم «فرودگاه» می‌شناسند و از لحظه ورود به کوچه‌ای که بن‌بسـت است، چشم‌ها به اسـتقبالت می‌آیند؛ چشم دانش‌آموزان میناب. آنها تصویر شده و روی دیوار نه‌چندان بلندی قاب گرفته شده‌اند. چشـم‌ها تا در ورودی مدرسه بدرقه‌ات می‌کنند. تصویر تکان‌دهنده است. ورودی مدرسـه دالانی شده که به سمت محوطه ساختمان مخروبه شـجره‌طیبه مسـیر را نشـان می‌دهد. دالان تمام که می‌شـود، ساختمانی نصف‌ونیمه نمایان می‌شود که دورش با تصاویر محصلانش تزیین شده. دور تا دور عکس کودکان اسـت که گویی نگهبان ساختمان هستند. از ساختمان چیز زیادی نمانده. انگار زلزله‌ای آمده و تمام دیوارهایش را ویران کرده. جای موشک‌ها با پرچم‌های سـیاه و قرمز مشخص شده. دو موشک؛ یکی سمت کلاس‌های دختران و یکی در حیاط پسـران. برایشان یادبود درست کرده‌اند و آن سـوی نوارها کسی اجازه ورود ندارد. دیوارها و سقف‌های فروریخته روی هم تلنبار شده‌اند و با فاصله می‌توان گودالی که موشک درست به آن اصابت کرد را دید. از دور می‌توان دیوار سـبز یکـی از کلاس‌ها را دید؛ جایی که پر از دانش‌آموز بود. موشـک دوم در حیاط خـورده، کنار نمازخانه. همان‌جا هم بیشتر دانش‌آموزان از دست رفتند. کسی آن اطراف می‌گوید قرار است بخشی از این زمین را سوله کنند و اینجا تبدیل به موزه شود.

«از درون ویرانیم»

سـاعت ۱۰ شـب سـیزدهم آبان، اطراف مزار آرینا و علی عرب‌کیش دو سـه نفری نشسته‌اند. پدر و مادر نیسـتند اما خاله و دخترخاله آمده‌اند کنار آنها باشـند. آرینا کلاس ششم بود و علی کلاس پنجم. مادر همین دو بچه را داشت که نهم اسفندماه از دستش رفتند. مادر خیلی کم سر مزار می‌آید. حال آشفته‌ای دارد. او مثل سایر مادران نمی‌تواند با کسی معاشرتی داشته باشد، دربـاره بچه‌اش حرفی بزند، درباره رنجش چیزی بگوید. حتی در سـفرهای زیارتی هم شـرکت نکرده و توان آمدن سـر مزار ندارد. خاله ریزبه‌ریز اشک می‌ریزد، انگار هفته پیش موشـک‌باران بوده: «میزان پذیرش خواهرم نسبت به بقیه مادران خیلی کم اسـت. برایش سخت است از دست دادن دو بچه. اصلا در جمع نمی‌آید و با کسـی حرف نمی‌زند». آرینا و علی، شـیر به شیر بودند، مادر به خانه‌ای پرسـروصدا عادت داشـت و خاله که همسایه طبقه پایین است همیشه صدای پای بچه‌ها را می‌شنید. هنوز یادش است که علی روزهـای آخـر، موهایش را از ته زده بود و دعوایش کـرده بود که چه کاری بود با خودت کردی و همین سـر بی‌مو، نشانه‌ای شد برای شناسایی‌کردنش؛ علی قبل از رفتن، برایشـان نشانه گذاشته بود. مادر تحت درمان روان‌شناس اسـت؟ خاله پاسخ می‌دهد: «خیلی سخت قبول کرد. کلی پادرمیانی کردیم تا راضی شـد برود». مادر بسیار جوان و ۳۴ساله است و دو داغ عمیق دیده. خاله روزی سه چهار بار به مزارشان سر می‌زند. خرید می‌رود و در راه برگشت وارد گلزار می‌شـود. به خانه می‌رود و در راه سـری می‌زند. شب‌ها کنارشان می‌نشـیند. اوایل پـدر علی و آرینا، بیـن دو مزار چادر مـی‌زد و می‌خوابید. اصلا خانه نمی‌رفت. دلش نمی‌خواسـت بچه‌هـا تنها بمانند: «آرینا و علی خاک‌سپاری دوم نداشتند، پیکر هر دو کامل بود. آرینا با سایر بچه‌ها به صورت دسته‌جمعی تشیع شد و علی روز بعدش». مادر از خاله خواسته بود برود و علی را شناسـایی کند. گفته بود آن روز لباس ورزشی تنش بوده. خاله تحت فشـار به سـردخانه رفته بود. تمام کاوه‌های اجساد را باز کرده بود تا علی را ببیند اما ندید. در آخر با کلی نشـانه‌دادن جسدی به او نشان می‌دهند. شک می‌کند علی باشـد. دکتر پزشکی قانونی گفته بود اگر می‌خواهند با آزمایش دی‌ان‌ای مطمئن شـوند باید سـه ماه منتظر بمانند. چون پیکر سوخته بود، نمی‌توانستند از روی چهره شناسایی‌اش کنند. خاله به اقوام تلفن می‌کند، ۲۵ نفر جمع شـدند و همه تأیید کردند آن پیکر متعلق به علی است؛ سر بدون مو، چشم و ابروهای مشکی که به پدر رفته بود و ناخن‌هایی که عادت داشت از تـه بجود. ترکش بـه قلبش خورده بود و لباس به تن نداشـت: «خواهر، ما روزهایی سـپری کرده‌ایم که کسـی نمی‌تواند تصور کند. هر شب از خدا می‌خواهم اشـک‌هایم را خشـک کند. اصلا نمی‌توانـم توصیف کنم چه بر سرمان می‌گذرد. ما صحنه‌های بسیار بدی دیدیم. حالمان خراب است. نگاه نکن این‌طوری نشسته‌ایم، سرپاییم؛ از درون ویرانیم». پیکر آرینا اما پوشیده بود و توانستند بودند شناسایی‌اش کنند: «با رفتنشان خانه‌مان ساکت شده، آبادی از خانه‌مان رفته». زهرا، مادر «امیرحسین جعفری» یکی دیگر از دانش‌آموزان شـجره طیبه، از دور مادر آرینا و علی را دیده و می‌گویـد در روزهای اول به دلیل فشـار روانـی بالا، به کما رفته بود. چند روز پیش هم اتفاقی سـر مزار دیدش، خیلی لاغر شده بود، آن‌قدر که نشناخته بودش: «ما برای هم آرزوی صبر می‌کنیم».

«چرا کسی سراغمان نیامد؟»

خانـم عزیزی همراه با خانم سلحشـوری کنار در ورودی ایسـتاده‌اند، چشمانشان غم‌بار است. یکی مادر آرشان و عرشیاست و آن یکی مادر مریم سلحشوری؛ کودکان نجات‌یافته. زنان سرگردانند. چشمشان دنبال یک مرد کت‌وشـلواری است، یک مسئول، کسـی که کاره‌ای است و دستش به آدم مهمی می‌رسـد. آنها دنبال پرونده پزشکی بچه‌هایشـان هستند. بچه‌ها، بازمانده انفجارند. آرشـان از ناحیه گوش آسـیب دیده و کم‌شـنوا شده و مریم که در اصطلاح پزشـکی، حلزونی گوشش سکته کرده. خانم عزیزی نگران اسـت: «آمده‌ایم مسئولی ببینیم که نیسـت. مگر قرار نبود ببایند ما را ببینند و از حال بچه‌هایمان باخبر شـوند. چرا کسی سراغ ما نیامد؟ فقط می‌خواهند ببایند که گفته باشـند آمده‌ایم». قبل از آن وزیر میراث فرهنگی همراه هیئتی به مناسـبت سـیزدهم آبان‌ماه که روز دانش‌آموز اسـت، از مدرسـه بازدید کرد. از یک در وارد شـد و از در دیگر رفت. خانم عزیزی از اینکه نتوانسته حرفش را به گوش آنها برساند عصبانی است: «گوش آرشان آسـیب دیده و روی شنوایی‌اش تاثیر گذاشته، اما چرا در بنیاد شهید برایش درصـد جانبازی تعیین نمی‌کنند؟ پرونده‌های بچه‌های ما در بنیاد شـهید تهران تلنبار شـده. کسی پیگیر کار ما نیسـت. هرجا می‌رویم، کسی جوابی به ما نمی‌دهد. رسـانه‌ها می‌آیند حرف‌های ما را بریده‌بریده کار می‌کنند و می‌روند. ما می‌خواهیم مشکل‌مان حل شود». مادر می‌گوید ظاهرا پرونده جانبازی ۱۹ نفر از آسـیب‌دیده‌ها را قبـول و مابقی را رد کرده‌اند. می‌گویند بقیه پرونده‌ها ناقص است.

«اگر مدرسه رفتم و بدنم تکه‌تکه شد، چه؟»

آرشـان هشت‌ساله است و از نهم اسفندماه، به گفته مادر، مشکل روحی پیدا کرده. او پیکر تکه‌تکه‌شـده هم‌کلاسـی‌هایش را دیـده و روانش به هم ریخته. دندان‌قروچه می‌کند، دندان‌هایش می‌افتد و جابه‌جایی فک پیدا کرده است: «می‌خواهند برای بچه‌های ما چه کاری کنند؟ حق این بچه‌هاست که جانبازی بگیرند». آرشـان دانش‌آموز کلاس سوم مدرسه شجره طیبه است: «تمام تصاویر مثل یک فیلم جلوی چشم بچه‌هاست. بچه‌های مدار